



شهادتنامه حسن زارعزاده اردشیر

اسم: حسن زارعزاده اردشیر

محل تولد:

تاریخ تولد:

شغل: دانشجو، روزنامه نگار، فعال حقوق بشر

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۶ بهمن ۱۳۸۶

مصاحبه کننده:

شهود:

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه تلفنی با آقای حسن زارعزاده اردشیر که در تاریخ ۲۶ آبانماه ۱۳۸۶ صورت گرفته در (۴۰) پاراگراف و (۱۰) صفحه تهیه شده است.

## شهادتنامه

۱. پس از قتل‌های زنجیره‌ای، وزارت اطلاعات تعدادی از مأمورانی را که در این قتلها دست داشتند پاکسازی کرد و برخی از آنها را به استانهای خارج از تهران منتقل کرد. برخی از مأمورانی که پاکسازی شده بودند، با اینکه مهره‌های مهمی نبودند، به استخدام سازمان اطلاعاتی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی درآمدند.
۲. بعد از واقعه کوی دانشگاه -حمله به خوابگاه دانشگاه تهران- در سال ۱۳۷۸، سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به این نتیجه رسید که وزارت اطلاعات توانایی سرکوب مخالفان را ندارد، بنابراین نیروهای خود را به محوطه دانشگاه اعزام کرد.
۳. به دنبال حمله به خوابگاه، مرا تحت عنوان «تهدیدی جدی برای صلح و امنیت کشور» بازداشت کردند. اگر به اطلاعیه شماره ۵ وزارت اطلاعات، واواک، نگاه کنید می‌بینید که نود درصد اطلاعیه درباره من است. ماموران وزارت اطلاعات من را بازداشت کردند، البته با همکاری و هماهنگی سپاه پاسداران.
۴. در نیمه دوم سال ۱۳۷۸، محافظه‌کاران در ایران قدرت کمتری داشتند و در عمل کنترل وزارت اطلاعات را از دست داده بودند. پس از پی‌بردن به عمق خطری که آنها را تهدید می‌کرد و با تأیید ولایت فقیه، آیت‌الله خامنه‌ای، نهاد اطلاعاتی موازی را تأسیس کردند. سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شاخه عملیاتی و قوه قضاییه شاخه حقوقی این نهاد بود. اما نیروی انتظامی ایران، ناجا، حتی وقتی در دستگیری افراد به این نهاد تازه تأسیس کمک می‌کرد، در آن نقش چندانی نداشت.
۵. در حقیقت، ناجا زمانی در فعالیتهای غیرقانونی نهاد اطلاعاتی موازی وارد شد که این نهاد برای بازداشت مخالفان به مکانهای مخفی نیاز داشت، یعنی زمانی که سپاه پاسداران از بازداشتگاه خاتم‌الانبیاء در خیابان سئول و اماکن در مرکز شهر تهران به عنوان بازداشتگاه‌های مخفی استفاده کرد.
۶. خاتم‌الانبیاء در مجتمعی مسکونی واقع شده است که محل زندگی کارمندان ناجا است. بخشی از این مجتمع متعلق به افسران نظامی است که مسئول انجام امور اداری نیروی انتظامی هستند. زندان خاتم‌الانبیاء در بخش اداری مجتمع است.
۷. وقتی در ۱۱ اردیبهشت ۱۳۸۱ بازداشت شدم، مرا اول به دفتر اماکن بردند و بعد به پایگاه خاتم‌الانبیاء منتقل کردند.
۸. پیش از آنکه بازداشت بشوم حدس زده بودم که تحت نظر هستم. یک روز از شرکت مخابرات با من تماس گرفتند و گفتند باید به دفتر آنها بروم چون تلفنم اشکال فنی پیدا کرده است. وقتی آنجا رسیدم مشکوک شدم و سعی کردم راهی برای فرار پیدا کنم. اما در طبقه سیزدهم ساختمانی در خیابان کریمخان زند بودم و هیچ راه فراری نبود. با آسانسور به طبقه اول آمدم. لحظه‌ای که از آسانسور بیرون آمدم، چند نفر درست روبرویم ایستاده بودند. یکی از آنها که درست جلوی آسانسور ایستاده بود به

من دستور داد تا بی حرکت بایستم و گفت که بازداشت هستم. از آنها خواستم تا حکم بازداشت را نشان بدهند اما او دوباره دستور داد تا خودم را تسلیم کنم. به اعتراض گفتم این کار را نخواهم کرد چون آنها را نمی‌شناسم. مرد گفت که به صلاح من است تا خودم را تسلیم کنم، در غیر این صورت به من دستبند خواهند زد. گفتم: «زارع! با زبان خوش خودت را تسلیم کن...» و بعد یکی از آنها اسلحه خود را به من نشان داد. دوباره خواستم حکم را به من نشان بدهند. او در پاسخ گفت که حکم در ماشین است و به پیکان سفیدی که بیرون، در خیابان، پارک شده بود اشاره کرد. در ضمن او کارت شناسایی نیروی انتظامی خود را به من نشان داد. وقتی به ماشین نزدیک شدیم دوباره درخواست کردم حکم را نشان دهند. گفتند که فراموش کرده‌اند حکم را بیاورند. پرسیدم که اتهام من چیست. گفتند که شخصی از من به علت جعل و سرقت شکایت کرده است. من تلاش کردم سوار ماشین نشوم، اما آنها من را به زور داخل ماشین کردند و بلافاصله به من چشم‌بند زدند.

۹. وقتی از ماشین پیاده شدم، چون خوب چشم‌هایم را نبسته بودند، نام اداره اماکن را روی تابلویی بر دیوار دیدم. در آن لحظه فهمیدم بیش از آنچه تصور می‌کنم در زندان خواهم بود.

۱۰. من را به زیرزمین بردند و سه - چهار ساعت آنجا بودم. در اماکن یک ساندویچ به من دادند و نام رستوران روی کاغذ دور ساندویچ نوشته شده بود. اماکن در واقع پوششی بود برای نهاد اطلاعاتی موازی. اماکن ساختمانی چند طبقه است که نهاد اطلاعاتی موازی از زیرزمین آن استفاده می‌کرد. قبلاً شنیده بودم که از بخشی از اماکن برای فشار آوردن به فعالان سیاسی و فرهنگی و توقف فعالیت‌های آنها استفاده می‌کنند. آقای محمدعلی سفری، وکیل و روزنامه‌نگار سرشناس، از کسانی بود که برای سؤال و جواب به اماکن فراخوانده شد و چند روز بعد به دلیل فشاری که بازجوها بر او وارد آوردند درگذشت.

۱۱. سه - چهار ساعت بعد مرا به نهاد اطلاعاتی موازی تحویل دادند. افرادی از اداره مرکزی اطلاعات نیروی انتظامی، که به نهاد اطلاعاتی موازی کمک می‌کردند، به من دستبند زدند، چشم‌هایم را بستند، و من را داخل یک ماشین فولکس کردند. ماشین مستقیم به مقصد نرفت. از این خیابان به آن خیابان می‌رفت و دایم دور می‌زد. می‌خواستند من را گنجی کنند. بالاخره مرا به بازداشتگاه خاتم‌الانبیاء بردند (که از این به بعد به اختصار آن را خاتم خواهم خواند).

۱۲. خاتم جای بسیار خطرناکی بود. من را در یک سلول انفرادی گذاشتند. تهدیدها بلافاصله شروع شد و دایم تحت فشار بودم. می‌خواستند من را خرد کنند، روحیه‌ام را ضعیف کنند، و عزت نفسم را خدشه‌دار سازند. نگهبان بازداشتگاه با این جمله از من استقبال کرد: «اینجا زنده زنده پوستت را می‌کنیم و صدایت را خفه می‌کنیم.»

۱۳. بعد از ۲۰ روز سلول انفرادی در خاتم، برای اولین بار من را بیرون بردند و هوای تازه استشمام کردم. دیدم خاتم مجتمع بزرگی است و حیاط آن درختان بلندی دارد. فهمیدم چرا هر روز صدای آواز پرندگان را می‌شنوم.

۱۴. خاتم زندانی مخفی است که در مجتمعی مسکونی متعلق به نیروی انتظامی جمهوری اسلامی، ناجا، واقع شده است. این زندان ۱۰ سلول انفرادی دارد در دو طرف راهرویی باریک که به اتاق بازجویی، دستشویی و حمام منتهی می‌شود. اتاق بازجویی اتاق کوچکی است با یک میز درست روبروی در ورودی.

۱۵. من در واقع نمی‌دانستم نام این زندان خاتم است. وقتی از زندان بیرون آمدم، تحقیق کردم و فهمیدم در زندانی مخفی واقع در قرارگاه نظامی خاتم بودم. بنابراین نامش را زندان خاتم می‌گذارم.

۱۶. خاتم ویژه زندانیان سیاسی نبود، بلکه زندان قاچاقچی‌ها و افرادی بود که به جرایم اخلاقی متهم بودند. جای بسیار خطرناکی بود. در آنجا دیدم که زندانیان شکنجه می‌شوند، کتک می‌خورند و با آنها بدرفتاری می‌شود. وقتی در سلول بودم، صدای فریاد زندانیانی را می‌شنیدم که شکنجه می‌شدند. در محله‌مان کسی را می‌شناختم که دو هفته با باتوم برقی او را زده بودند تا اعتراف کند.

۱۷. شنیده بودم که آقای پورزند در بازداشتگاه مرکز اطلاعات نیروی انتظامی بوده است، اما هیچکس نمی‌دانست این بازداشتگاه کجاست. برخی روزنامه‌ها نوشتند در اماکن بوده است، چون خواهر او در اماکن با او ملاقات کرده بود، اما در واقع او در اماکن نبود. اماکن فقط پوششی بود برای گمراه کردن مردم. اماکن جای شناخته‌شده‌ای است و معمولاً برای مقاصد سیاسی و امنیتی استفاده نمی‌شود. وقتی من را به زندان خاتم بردند، فهمیدم همان جایی هستم که آقای پورزند بوده است، به خصوص وقتی زندانی سلول روبرو به من گفتم که آقای پورزند را آنجا دیده است.

۱۸. قبلاً شنیده بودم که آقای پورزند ناپدید شده است و می‌دانستم که حدود بیست نویسنده و روشنفکر و روزنامه‌نگار در مکانهای ناشناس زندانی شده‌اند. مثلاً، می‌دانستم محمدعلی سفری، که وکیل مدافع بسیاری از دانشجویان در ماجرای حمله به کوی دانشگاه بود از جمله خود من، جزء کسانی بود که از سوی نهاد اطلاعاتی موازی به اماکن احضار شد. محمد مسعود سلامتی، حشمت‌الله طبرزدی، پرویز سفری، و سیامک پورزند از جمله افراد سرشناسی بودند که از سوی این نهاد احضار شدند. بنابراین وقتی من را به خاتم بردند به دنبال افراد آشنا بودم.

۱۹. من دو زندانی دیگر را در خاتم دیدم. یکی مردی افغان بود که به اتهام داشتن رابطه جنسی با دختری ایرانی در زندان بود و دیگری مردی اهل کرمانشاه که من او را «کرمانشاهی» می‌نامم (البته نام واقعی او را می‌دانم، اما به دلایل امنیتی نمی‌خواهم آن را اینجا بنویسم). اتهامش قاچاق عتیقه بود که اتهامی بسیار جدی است. کرمانشاهی مرد بسیار خوبی بود و از سیاست ایران مطلع. بسیاری از نویسندگان و

روشنفکران ایرانی را می‌شناخت. وقتی خودم را معرفی کردم، در کمال تعجب دیدم که من را می‌شناسد. درباره من در روزنامه خوانده بود و در مصاحبه‌های رادیویی شنیده بود. باهم دوست شدیم و او از پورزند برایم گفت و اینکه در خاتم با او چگونه بدرفتاری می‌شد.

۲۰. کرمانشاهی به من گفت که پورزند یک هفته پیش از آنکه من را به خاتم بیاورند آنجا بوده است و گفت با چه خشونتتی با پورزند بیچاره رفتار می‌کرده‌اند. می‌گفت که با او بسیار بدرفتاری می‌کردند، بازجوها به او توهین می‌کردند، او را آزار می‌دادند، او را وادار می‌کردند دستهای خود را بالا نگه‌دارد و ساعتها رو به دیوار بایستد. پورزند ضعیف بود و تاب تحمل این فشارها را نداشت. کمر او ناراحت بود و از بازجوها می‌خواست که رحم کنند اما آنها بیشتر فشار می‌آوردند و بیشتر او را سرپا نگه می‌داشتند. ساعتها از او بازجویی می‌کردند و در طول بازجویی به او توهین می‌کردند. تهدید می‌کردند اگر همکاری نکند او را به جرایم جنسی متهم خواهند کرد. او را وادار می‌کردند زمین زندان را جارو کند. پورزند سخت تحت فشار بود. می‌خواست خود را بکشد و حتی اقدام به خودکشی کرد. به گفته کرمانشاهی با پورزند بسیار بدرفتاری می‌شد. اما بازجوها به او گفته بودند اگر همکاری کند آزاد خواهد شد.

۲۱. می‌فهمیدم چه می‌گوید چون بازجویی از من هم به همین شکل بود. من پنج بار بازداشت شده بودم و هر بار در زندانهای مخفی مانند زندان ۵۹ بودم و ماهها در این مکانها آزار و اذیت شده بودم. اما هیچ یک از آنها به هولناکی خاتم نبود. یک ماه درخاتم بودم و در این یک ماه موهایم سفید شد. خاتم بدترین زندان مخفی بود که به عمرم دیده بودم. بازجوها شما را خرد می‌کنند تا آنجا که خود باور می‌کنید دیگر انسان نیستید و ذره‌ای ارزش ندارید.

۲۲. سه بازجو همزمان من را بازجویی می‌کردند. معمولاً یکی از آنها پشت سر من می‌ایستاد، نفر دوم روبروی من می‌نشست، و نفر سوم دور میز راه می‌رفت، فریاد می‌زد، توهین می‌کرد و فحش می‌داد. می‌خواستند من را تحقیر کنند، روحیه من را تضعیف کنند و عزت نفس من را از بین ببرند. در یک کلمه، می‌خواستند من را له کنند. مخصوصاً من از آن مردی که پشت سرم ایستاده بود می‌ترسیدم. می‌ترسیدم هر لحظه من را کتک بزند. مرد قوی و درشتی بود. فریاد می‌زد و تهدید می‌کرد اگر اعتراف نکنم من را سخت شکنجه می‌کنند.

۲۳. وقتی من را به خاتم بردند، بازجوی اصلی که مرد قوی و درشتی بود و مورد احترام زندانبانها، از من پرسید آیا می‌دانم کجا هستم. گفتم در مرکزی وابسته به نیروی انتظامی هستم. گفت که اشتباه می‌کنم و آنجا توحید شماره دو است. توحید زندان مخفی و مخوفی بود که تعطیل شده بود. او گفت که آنجا «توحید دو» است و تعطیل هم نشده است. می‌خواست با این حرف من را بترساند و به طور ضمنی بگوید اینجا هیچ قانونی حاکم نیست، هیچکس پاسخگو نیست. آنها وراى قانون عمل می‌کردند و

می توانستند هر کار که می خواهند بکنند، و به هیچ مقامی هم پاسخگو نبودند. گفت: «اینجا زنده زنده

**پوستت را می کنیم.»**

۲۴. خاتم با همه زندانهای دیگری که در آنها بودم فرق می کرد. هر بار من را از سلول بیرون می بردند چشمهایم را می بستند. حق نداشتم بدون چشم بند به راهرو بروم. هنگام بازجویی چشمانم را می بستند. حتی وقتی دستشویی می رفتم چشم بند داشتم. اجازه نداشتم چیزی داخل اتاق خود نگاهدارم. وقتی وارد اتاق می شدم حتی چشم بند را از من پس می گرفتند.

۲۵. پس از مدتی در خاتم، مرا مجبور می کردند شاهد کتک خوردن زندانیهای دیگر از دست بازجوها باشم. زندانیها التماس می کردند که به آنها رحم کنند ولی آنها را همچنان کتک می زدند. دیدن این صحنه هولناک بود و من را نابود می کرد. تهدیدم می کردند اگر همکاری نکنم، من را هم مثل آنها شکنجه خواهند کرد.

۲۶. در شب اول بازجویی، اولین سوالی که از من پرسیدند این بود که چرا دانشجویان دیگر را دعوت به شرکت در تظاهرات کرده ام. من در پاسخ به سؤال کمی تامل کردم و بعد از پاسخ دادن به آن سر باز زدم. بازجوی درشت اندام از روی صندلی خود بلند شد، پشت سرم ایستاد و چنان مشت محکمی به من زد که سرم به دیوار خورد. کاملاً غیرمنتظره بود. چند لحظه چشمهایم سیاهی رفت و جایی را نمی دیدم. گفت که آنجا جایی است که باید همه چیز را بگویم، وگرنه من را تکه تکه می کنند. بعد با دستان قوی خود من را بلند کرد و می خواست به سمت دیوار پرت کند ولی نکرد. دو سه بازجوی دیگر که شاهد این صحنه بودند هیچ اعتراضی نکردند. بعد به من کاغذی دادند و گفتند به سؤالهای متعددی پاسخ دهیم، مانند گروه من، روابط شخصی من با غرب و گروههای بیگانه، پول گرفتن از غرب، فعالیتهای سیاسی و اجتماعی من در دانشگاهها، و گروههای سیاسی - اجتماعی.

۲۷. پاسخهای من باب میل آنها نبود و وقتی برگه را تحویلشان دادم، بازجویم به دیگران دستور داد از پشت به من دستبند بزنند. چهار نفر بودند. خیلی ترسیدم و التماس کردم دستبند نزنند اما آنها کار خود را می کردند. درد داشتم، و البته کمی هم در بیان درد خود غلو کردم. بازجویم گفت این تازه اول کار است و اگر همکاری نکنم از این هم بدتر خواهد شد. بعد من را بین بازوهای خود فشار داد به طوری که دنده هایم داشتند می شکستند. دستبند هم اذیتم می کردند. بعد از چند دقیقه دستبند وحشتناک را باز کردند و من را به سمت دیوار هل دادند.

۲۸. بازجویی شروع شد. دو هفته من را کتک می زدند. صورت یا اعضای بدن من که در معرض دید بودند را نمی زدند. پشت و سر من را به دیوار می زدند. وقتی خودم را با دیگر زندانیان مقایسه می کنم، می بینم رفتار آنها با من خیلی ملایم بود. زندانیهای دیگر را با خشونت بیشتری می زدند. سر آنها را به دیوار می کوبیدند، به بینی آنها مشت می زدند، به شکم آنها لگد می زدند، با شلاقهای لاستیکی و کابل آنها را

- شلاق می‌زدند. وقتی زندانی‌ها را به سلولشان برمی‌گردانند، خون از سر و روی آنها جاری بود. من را اینطور نزدند اما شنیدن کتک خوردن دیگران تاثیر وحشتناکی بر من داشت.
۲۹. دستشویی رفتن هم به میزان همکاری بستگی داشت. اگر زندانی همکاری نمی‌کرد، حق نداشت بیشتر از سه بار در روز دستشویی برود.
۳۰. در خاتم متوجه شدم بازجوها از ابتدا با پرونده‌ها آشنا نبودند. از لابلای اعترافهای زندانی علیه او مدرک جمع می‌کردند. زندانی را مجبور می‌کردند بگویند در ماجرا دست داشته است و بر اساس این اعترافها علیه او پرونده می‌ساختند. مثلاً بازجوی من هیچ چیزی از من و دلایل بازداشتم نمی‌دانست و سؤالات کلی می‌پرسید. هیچ چیز درباره من نمی‌دانست اما هر روز علیه من مدرک جمع می‌کرد. بعد از هر جلسه بازجویی سؤالهای تازه و اتهامهای تازه می‌ساخت.
۳۱. بعد از چند روز به من گفتند اگر همکاری کنم، برای هر پرونده ۵۰,۰۰۰ دلار آمریکا به من می‌دهند. می‌خواستند من را بخرند. شغلی خوب و خانه‌ای در ایران به من پیشنهاد کردند. اما اینها همه شرط داشت. می‌خواستند برای آنها کار کنم، کارهای آنها را توجیه کنم، و برای آنها جاسوسی کنم و در عین حال به انتقاد خود از دولت ادامه بدهم.
۳۲. من پیشنهاد آنها را قبول نکردم. بعد از دو هفته شکنجه و آزار، قاضی صابری ظفرقندی از دادگاه فرودگاه مهرآباد برای بررسی پرونده من به زندان آمد. نهاد اطلاعاتی موازی مدرکی رسمی برای بازداشت من نداشت و تنها مجوز آنها اجازه شفاهی تلفنی بود. در واقع من بدون هیچ مجوز قانونی در خاتم بودم تا زمانی که صابری آمد. اما او هم وقتی مرا دید از پشت به من مشت زد.
۳۳. آنجا برای اولین بار رسماً تفهیم اتهام شدم. می‌خواستند همانجا به من چند اتهام وارد کنند و بازداشت من را بعد از وقوع واقعه توجیه کنند. بعد از وارد کردن چندین اتهام از جمله اقدام علیه امنیت ملی، پرسیدند آیا اتهامات را قبول دارم یا نه. گفتم خیر. متوجه شدم برگه اتهام تاریخ ندارد. می‌خواستند تاریخ را از روز بازداشت بزنند و وانمود کنند همه مراحل قانونی انجام شده است. اعتراض کردم و گفتم برگه را امضا نمی‌کنم. قاضی صابری ظفرقندی به پشت سرم ضربه زد و گفت برگه را امضا کنم و تاریخ روز بازداشت را درج کنم. اما من این کار را نکردم و خالی گذاشتم. صابری ظفرقندی با قاضی حسن زارع دهنوی رابطه نزدیکی داشت.
۳۴. صابری ظفرقندی می‌خواست پرونده من را به قاضی حداد بدهد اما قاضی حداد نپذیرفت. می‌گفت صابری باید قانوناً از پرونده من کناره‌گیری کند، چون او خود اتهامات را به من وارد کرده است. بعد من را به دادگاه انقلاب بردند، به دفتر قاضی حداد در شعبه شماره ۲۶. گفت از بازداشت من بی‌اطلاع بوده است. حداد گفت پرونده من اشکال قانونی دارد و باید به خاتم برگردم چون قاضی صابری باید تأیید و امضا کند که دادگاه او صلاحیت رسیدگی به این پرونده را ندارد. من را به خاتم

برگردانند و بعد از سه روز به دستور قاضی حداد من را به زندان اوین بردند. روز بعد، من را به شعبه [قاضی] حداد بردند اما این بار بازجویی از نهاد اطلاعاتی موازی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی آنجا بود. گفت او شخصاً سفارش کرده بود که با من در خاتم بدرفتاری نکنند. در ابتدا می‌خواست به من بگوید آنها از بازداشت من کاملاً بی‌اطلاع بوده‌اند اما از مکالمه بین ما فهمیدم که بازداشت از سوی اطلاعات نیروی انتظامی بازی بوده و همه چیز کار خود اینها بوده است. در واقع، من را به خاتم برده بودند چون قبلاً پنج ماه در زندان ۵۹ بودم که زندان سپاه است و با روشهای اعتراف‌گیری آنها آشنا بودم. خواستند این بار من را به جای بدتری بفرستند.

۳۵. زندان ۵۹ زندانی قدیمی است که سپاه، در واقع دفتر حفاظت اطلاعات سپاه، آن را اداره می‌کند. این زندان در اصل زندان نظامی بوده است، اما محافظه کاران از آن برای گرفتن اطلاعات از مخالفان سیاسی استفاده می‌کردند. بعد از تأسیس نهاد اطلاعاتی موازی آنها از این زندان استفاده می‌کردند.

۳۶. در اوایل ۱۳۷۹، نهاد اطلاعاتی موازی عزت‌الله سبحانی و علی افشاری را که از نیروهای ائتلاف ملی-مذهبی بودند دستگیر کرد. بعد سه تن از همکاران من، کورش صحتی، حمیدرضا مبین، و سعید کاشی‌لو از جبهه متحد دانشجویی دستگیر شدند. در اواخر ۱۳۷۹، نزدیک نوروز، نهاد اطلاعاتی موازی رهبران ملی مذهبی را که جزء ائتلاف ملی - مذهبی بودند هدف قرار داد. و بعد به خوابگاه دانشجویان حمله کرد و ما دستگیر شدیم. نهاد اطلاعاتی موازی دو گروه مخالف بسیار مهم را هدف قرار داد، دانشجویان و فعالان سیاسی، و زندانهای مخفی زیادی درست کرد. اصلاح‌طلبان سعی کردند وجود این زندانهای مخفی را فاش کنند. مجلس که آن زمان در دست اصلاح‌طلبها بود برای تحقیق درباره وجود زندانهای مخفی، زیر نظر آقای علی‌اکبر موسوی خوئینی کمیسیونی تشکیل داد. بنا بر تحقیقات کمیسیون، زندانهای مخفی زیادی در تهران فعال بودند. یکی از این زندانها توحید بود که در آن زمان تعطیل شده بود. سپاه زندان خود را از زندان ۵۹ به بخشی از اوین منتقل کرد و سازمان زندانها قدرت نظارت بر این بخش از زندان اوین را نداشت. مثلاً سه چهار سال پیش (در سال ۱۳۸۱ یا ۱۳۸۲)، سپاه به عباسعلی علیزاده اجازه بازدید از این بخش اوین را که در کنترل آنها بود نداد. علیزاده دادستان کل تهران بود و از طرف قوه قضاییه ماموریت داشت از کلیه زندانهای تهران بازدید کند.

۳۷. زندان ۵۹ در عشرت‌آباد بود که پادگانی قدیمی است. زندان راهروی درازی داشت که به راهروی دیگری وصل می‌شد، مثل حرف تی (T). در هر طرف راهرو هشت سلول بود. اما سلولهای سمت راست راهرو کوچکتر از سلولهای سمت چپ بودند. اتاق شماره یک سمت چپ، که کمی بزرگتر بود، «اتاق اعتراف» نام داشت. یک سر راهرو اتاق بازجوها بود، و سر دیگر آن دستشویی و حمام و سلمانی.



۳۸. من پنج ماه و چند روز در زندان ۵۹ بودم، از خرداد ۱۳۸۰ تا آبان ۱۳۸۰. بازجوها می‌خواستند به ما بقبولانند که زندان ۵۹ وابسته به قوه قضاییه است اما ما می‌دانستیم که نیست.
۳۹. هر روز صبح زود در زندان ۵۹ سربازها آموزش می‌دیدند. ما صدای آنها را و صدای رژه رفتن آنها را می‌شنیدیم. فرمانها را معمولاً با بلندگو اعلام می‌کردند و ما می‌شنیدیم. من را در دو اتاق بازجویی می‌کردند و بازجوها افسر[ان] سپاه بودند. بعد از تعطیلی زندان ۵۹، خاتم باز شد و احتمالاً هنوز هم هست. خاتم پزشک نداشت اما زندان ۵۹ داشت.
۴۰. خاتم بدترین زندانی بود که در آن بودم. من پنج ماه در زندان ۵۹ بودم، اما آن یک ماهی که در خاتم بودم صد برابر بدتر از پنج ماه زندان ۵۹ بود. در یک ماهی که در خاتم بودم موهام سفید شد و شکسته شدم.